

فصل ۳

هدایای یک گوش



احتمالا اکثر اعضای جامعه‌ی جادوگری، بخصوص آنهایی که سن و سالی داشتند و یا بیشتر به سنت‌ها و خون اصیل پایبند بودند، هنوز به سبک قدیم و با هراس از هر تکنولوژی "مشنگی" امورات خود را می‌گذارند. این دسته از جادوگرها اعتقاد داشتند جادو پاسخگوی همه‌ی نیازهای آنهاست و مشنگ‌ها به خاطر عجز خود دست به اختراعات عجیب و غریبشان می‌زنند تا این ضعف را بپوشانند و تقریبا همه‌ی آنها وقتی با جادوگری "مشنگ‌پرست" برخورد می‌کردند، بینی خود را بالا می‌کشیدند، اخم می‌کردند و سری به علامت تاسف تکان می‌دادند. البته خانواده‌ی پاتر سالها بود که به این رفتار عادت داشتند.

- بازم اخبار؟ من میخوام ناروتو ببینم.

صدای اعتراض جیمز با یورش او به سمت پدرش که کنترل تلویزیون را در دست داشت، همراه بود. هری پاتر که سعی می‌کرد پسرش را مهار کند، در حالیکه با یک دست کنترل را از او دور نگه داشته بود و دست دیگرش را روی سینه‌ی جیمز فشار می‌داد، از بین انگشتان او که صورتش را گرفته بودند، جواب داد:

- ناروتو... نیم ساعت.. دیگه است... اخبار.. تموم میشه... تا... اون موقع... عینکم شکست... جیمز!

- ولی الان تام و جری داره.

لیلی سرش را پایین انداخته بود و دسته‌ای از موهای قرمزش را دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچید. پدرش که تازه جیمز را مهار کرده بود، عینکش را روی بینی صاف کرد و نگاه معنی‌داری به جینی انداخت که مثل او لبخند می‌زد. هر دو به خوبی همه‌ی حربه‌های فرزندانیشان را بلد بودند، جیمز همیشه پر سر و صدا، آلبوس

که با سکوت و گاهی جلو انداختن خواهر و برادرش به خواسته اش می‌رسید و مظلوم‌نمایی‌های لیلی که معمولاً در "خر کردن" آنها نتیجه می‌داد.

- خیلی خب، کنترل تسلیم شما.

چشمان سبز آلبوس برق زد و لحظه‌ای بعد هر سه به همراه هوگو و رز که با والدینشان مهمان آنها بودند، جلوی تلویزیون لم داده بودند و چشم از این جعبه‌ی جادویی بر نمی‌داشتند.

- من دارم رو یه وردی کار میکنم که اینا بدون الکریسیسه کار کنن، دارم ماهی صد پوند مشنگی پول قبض میدم.

هرمیون حرف همسرش را اصلاح کرد.

- الکتریسیته رون، این شصت بار. ضمنا اون قبضی که میاد برای اینه که بتونن به مشتری‌هاشون سرویس بدن.

جینی در حالیکه مشغول باز کردن یک بطری نوشیدنی کراهی بود، متفکرانه گفت:

- خب اگه بتونه جادوش کنه که برق لازم نداشته باشه بد نیست که.

- بله ولی هر وردی تا حالا امتحان کرده، بیشتر شبیه برق دزدی از همسایه‌ها بوده.

رون که به کمک خواهرش رفته بود تا در بطری را باز کند و کسی سرخ شدن گوش‌هایش را نبیند، موضوع را عوض کرد:

- راستی هری! اون نامه‌ی جیمز رو قرار بود نشونمون بدی.

هری با خنده گفت:

- نامه یا ضمیمه؟

- ضمیمه داشت مگه؟

و دوست صمیمی‌اش را تماشا کرد که دستش را به علامت صبر بالا برد و از آشپزخانه خارج شد. طولی نکشید که هری با پاکتی برگشت و آن را در دست رون گذاشت.

- نامه‌ی اصلی که همون نامه‌ی همیشگیه که برای سال اولی‌ها میفرستن ولی خب یه نامه‌ی دیگه هم ضمیمه‌اش بود.

رون پاکت را باز کرد و نامه‌ی آشنای مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز و لیست وسایل لازم را اول بیرون کشید و روی میز گذاشت، سپس کاغذ کوچکی را در آورد و با صدای بلند مشغول خواندنش شد:

خانواده‌ی محترم پاتر

امیدواریم عذرخواهی مدیریت مدرسه‌ی هاگوارتز در تأخیر دریافت نامه‌ی پذیرش فرزندتان، جیمز سیریوس پاتر را پذیرا باشید. متأسفانه دو هفته بعد از ارسال نامه با خبر شدیم جغد حامل نامه به علت کهولت سن در مسیر جانش را از دست داده و موفق به تحویل امانتی‌اش نشده است. به محض اطلاع از موقعیت پیش آمده، یکی از جغدهای جوان‌تر و سریع‌الپرواز مدرسه برای ارسال نامه‌ی مجدد و این یادداشت پوزش انتخاب گردید.

مدیریت مدرسه مجدداً تأسف خود را از این اتفاق و هر دشواری پیش آمده به طبع آن ابراز کرده و برای جبران خسارت، کلیه‌ی کتاب‌های مورد نیاز دانش آموزان سال اول را با پست بعدی تقدیم آقای پاتر جوان می‌نماید تا از مطالعات پیش از شروع سال تحصیلی بیش از این عقب نمانند.

ارادتمند شما،

مینروا مک‌گوناگال

مدیریت مدرسه‌ی علون و فنون جادوگری هاگوارتز

رون نامه را پایین آورد، ابروهایش تقریباً تا خط رویش موهای سرخ‌رنگش بالا رفته بودند. با دهان باز گفت:

- مک پیر اصلاً عوض نشده، بیچاره جیمز! آخه کی قبل از مدرسه میشینه سر درس؟

هرمیون آماده‌ی شروع بحث تازه‌ای بود که جینی به موقع مداخله کرد.

- قضیه‌ی نامه‌ی اول بالاخره به کجا رسید؟

رنگ از چهره‌ی هرمیون یک لحظه پرید و آهی بلند کشید. خودش را روی صندلی انداخت و در حالی که سر تکان می‌داد، گفت:

- نسخه‌های چاپی و دست‌نویس‌ها در همین‌طور بین مشنگ‌ها می‌چرخه، شده تفریح جدیدشون. ابعادش انقدر وسیعه که دیگه افسون فراموشی رو کسی اجرا نمی‌کنیم، البته غیر از اون دختره که نامه رو پیدا کرده بود. تازه مجبور شدیم بهش معجون حقیقت بدیم تا مطمئن شیم واقعا مشخصات شما رو جایی منتشر نکرده و فقط محتوای نامه‌است که در دست به دست می‌چرخه.

ماجرا از این قرار بود که وقتی جغد اول حامل نامه‌ی جیمز سقوط کرده بود، نامه به دست دختری از خانواده‌ی مشنگ‌ها رسید که با تصور اینکه یک شوخی بامزه است، آن را به دوستانش نشان داده بود و دوستانش به دوستانشان و به تدریج نسخه‌های الکترونیکی هاگوارتز تبدیل به تب جدید فضای مجازی در دنیای مشنگ‌ها شد. در حقیقت وقتی این خبر به جامعه‌ی جادوگری رسید باعث پیگیری مدیریت هاگوارتز و ارسال نامه‌ی دوم گردید.

- شما که مزاحم ندارین، دارین؟

هری شانه‌اش را بالا انداخت و با نیشخند گفت:

- نخیر رئیس.

- اوه، هری. به من نگو رئیس!

و پس از مکثی کوتاه اضافه کرد:

- راستی مرخصی فردا رو رد کردی؟

صدای خنده‌ی آنها با دیدن چهره‌ی متعجب هرمیون دوباره بلند شد. چند سالی از رسیدن هرمیون به مقام ریاست سازمان اجرای قوانین جادویی می‌گذشت و از لحاظ رتبه، مافوق هری محسوب میشد. هر چند که او نیز از کاراگاهان ارشد سازمان بود.

هرمیون شکلکی درآورد و گفت:

- شوخی کردم، خودم میدونم فردا تعطیله هر چند که باید گزارش مربوط به قتل...

- هیس...

جینی با سر به در اشاره کرد، جایی که رز ایستاده بود و با تردید به عمه‌اش نگاه می‌کرد. با اینکه به نظر می‌رسید می‌خواهد از او چیزی بی‌رسد اما لحظه‌ای بعد به سمت پدرش رفت و روی پایش نشست:

- همیشه ما هم فردا بریم دیاگون؟

ظاهر رز شباهت زیادی به خانواده‌ی پدرش داشت، با آن اندام لاغر و کشیده، موهای سرخ و صورت کک‌مکی در نگاه اول پیش‌بینی همه در مورد "یک ویزلی دیگه" درست از آب در می‌آمد اما هوش و بیشتر اخلاقش به مادرش رفته بود و رون در اکثر مهمانی‌ها پیشگویی می‌کرد که از سال آینده، رز تبدیل به "باهوش‌ترین ساحره در میان همسن و سالانش" خواهد شد. دستی به سر دخترش کشید و به او یادآوری کرد:

- فردا نهار دعوتیم پناهگاه.. میدونی که عمو چارلی هم قراره اونجا باشه.

این عمومی میانسال مجرد، با داستان‌های مهیج و بی‌پایانش از پرورش و رام کردن انواع نژادهای اژدها، محبوبیت بی‌نظیری میان همه‌ی خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها داشت. بطوری‌که به محض شنیدن این خبر، چشمان رز برق زد، به سرعت سرش را مطیعانه تکان داد و بعد به سوی اتاقی که سایر بچه‌ها آنجا بودند دوید تا این خبر را به بقیه، بخصوص جیمز بدهد. بهر حال، اگر قرار بود دل رز به خاطر از دست دادن سفر به دیاگون بسوزد، باید به بهترین شکل سر پسر عمه‌اش تلافی میکرد.

- عجب روز معرکه‌ایه واسه خرید!

تدی با گفتن این جمله به خانواده‌ی پاترها که مقابل ساختمان قدیمی بانک گرینگوتز منتظرش بودند، ملحق شد. همه‌ی آنهایی که او را کمی می‌شناختند خوب می‌دانستند که واژه‌هایی مثل "سلام" و "خدا نگهدار" در قاموس لوپین جوان جایی ندارد و او معمولاً به شیوه‌ای غیر معمول وارد جمع یا از آن جدا میشد. در حقیقت روز زیبایی بود. از آن روزهایی که آفتاب سرانجام از پشت ابرهای همیشه بارانی لندن راهی به بیرون یافته بود و اشعه‌های طلایی رنگش سخاوتمندانه زمین را گرم می‌کرد.

کوچه‌ی دیاگون مملو از جادوگرهایی که بود که اکثراً همراه با فرزندان نوجوانشان از مغازه‌ای به مغازه‌ی دیگر می‌رفتند و یکی یکی اقلام لیست طولانی خریدشان را خط می‌زدند. در میان هیاهوی دستفروش‌ها و فریاد ساحره‌هایی که لحظه‌ای با نگرانی فرزندان‌شان را در میان جمعیت جستجو می‌کردند، موسیقی شادی که ریتمی به سبک هیپ هاپ داشت تقریباً از همه جای این کوچه به گوش می‌رسید:

اینجا هر چی بخوای پیدا میشه!

از ما بخواه، زندگیت باحال میشه!

چه پیچوندن کلاس، چه رو کم‌کنی!

ما وسیله شو داریم، تو اینو میدونی!

تا کی هدر کنی پولتو سر دفتر و کتاب؟

تو دیاگون، مغازه ویزلیا رو دریاب!

جیمز و آل با شنیدن صدای دایی‌شان، جرج ویزلی، از بلندگوها، همانطور که به آرامی سرشان را با ضرباهنگ موسیقی تکان می‌دادند، ملتمسانه به هری نگاه کردند. بند بند وجودشان برای رفتن به مغازه‌ی "شوخی‌های جادویی ویزلی" درد می‌کرد. خوب می‌دانستند که جرج همیشه حقه‌ی جدیدی برای غافلگیر کردن و خنداندن آنها در آستین دارد. هری ابتدا به همسرش نگاه کرد و وقتی دید شانه‌هایش را بالا انداخته، به سمت تدی برگشت که همراه پسرها ریتم گرفته بود.

- تو وقت داری؟

تدی لبخند گشاده‌ای تحویل پدرخوانده‌اش داد، چشمکی به لیلی که ساکت ایستاده بود زد و گفت:

- مغازه ویزلیا رو دریاب!

لیلی چشمان نگرانش را به جینی دوخت، حرف ناگفته‌ی دختر از زبان مادر خارج شد:

- چطوره من و لیلی بریم کتابفروشی ببینیم چی تازه چاپ شده، بهر حال جیمز که کتابی لازم نداره و تدی هم که کتاباشو ماه پیش خرید.

جیمز با صدای بلند خندید و با انگشت اشاره ضربه‌ی آرامی به بینی خواهرش زد:

- تو از مغازه‌ی دایی می‌ترسی، نه؟ فک میکنی بازم ممکنه دست به "معجون ریش سفیدا" بزنی و یه هفته تیغ به دست جلو آینه باشی؟

لیلی دستانش را مشت کرد و آماده‌ی حمله شد که هری به موقع مداخله کرد.

- خیلی خب.. خیلی خب... بسه حالا! لیلی اون دفعه اشتباه کرد و خودش فهمید. الانم اگه دوست داره با مامانتون بره کتابفروشی هیچ اشکالی نداره. این بلا سر تو هم ممکن بود بیاد، جیمز! یک ساعت دیگه جلو مغازه الیوندرو می‌بینمتون.

در حالی که دو گروه در مسیرهای جداگانه از هم دور می‌شدند، تدی در گوش هری زمزمه کرد:

- واقعا یه هفته ریش داشت؟

- یه هفته؟ همون گریه‌های شب اول کافی بود که تنبیه بشه و بی‌اجازه دست به چیزی نزنه. ولی خب جرج براش یه گواهی فرستاد با عنوان " رکورد جوان‌ترین ریش سفید دنیا" با یه تیغ طلایی مشنگی هم کنارش.

هر دو با صدای بلند خندیدند که کنجکاوی دو پسر دیگر را تحریک کرد اما پیش از آنکه فرصت کنند علت خنده را بپرسند، مغازه‌ی شوخی‌های جادویی روبریشان بود. نمای مغازه ترکیبی از رنگ‌ها شاد و گرم بود ولی بی‌تردید قرمز و زرد گریفیندور برجسته‌تر از بقیه‌ی رنگ‌ها به چشم می‌آمدند. تصویری هولوگرام مانند از دوقلوهای ویزلی در دو سوی مغازه بود که بلندگو به دست، در حال رقصیدن و خواندن آوازی بودند که دیاگون را پر کرده بود و مشتریان را به داخل دعوت می‌کردند. پیشنهاد این کار از رون بود، او که سال‌ها به عنوان شریک جرج با او همکاری می‌کرد، این طرح را برای حفظ خاطره‌ی برادر دیگرشان، فرد داده بود که استقبال شدید جرج را در پی داشت. چشمان آل و جیمز برق زد و آماده‌ی ورود به مغازه شدند که هری از پشت سر یقه‌ی هر دو را گرفت.

- یادتون نره.. بدون اجازه دست به چیزی نمی‌زنین، اگه مطمئن نیستین چیه، از یکی می‌پرسین. هر چیزی رو هم که بر میدارین باید پولشو بدین! من فقط پول یه وسیله رو میدم...

جیمز خودش را از دست پدرش رها کرد و در حالی که آلبوس را به دنبالش می‌کشید، جمله‌ی هری را کامل کرد:

- ... بقیه از پول تو جیبی خودمونه.. میدونیم... بزن بریم آل.

اما به محض اینکه پایش به داخل مغازه رسید، دست برادرش را رها کرد.

- من حوصله‌ی بچه‌داری ندارم داداش کوچولو. نبینم دنبالم راه افتادیا!

آل با اخم زبانش را دراز و پشتش را به جیمز کرد.

- بهتر! منم حوصله‌ی تو رو ندارم.

و در میان قفسه‌هایی که ردیف به ردیف کلاه چیده بودند، ناپدید گردید.

در چشمان جیمز، مغازه‌ی دایی جرج جادویی‌ترین نقطه‌ی روی زمین بود و اگر گزینه‌ی اولش بازیکن حرفه‌ای کوئیدچ شدن بود، گزینه‌ی بعدی بدون شک کار کردن در این مغازه بود.

- جیمز.. سلام... جرج بیا اینجا! چطوری تو؟

شریک دایی جرج، لی جردن شعبه ی هاگرمید مغازه را اداره می کرد ولی بعضی روزها که مشتری های دیاگون بیشتر بودند، به کمک او می آمد، بخصوص که شریک دیگرشان، رون آن روز خانه بود.

- جیمز!... اینو ببین!... آخرین محصولمونه!

و چیزی را به سمت او پرت کرد. جیمز که از احوال پرسی جرج خنده اش گرفته بود، مشغول بررسی این محصول جدید شد.

- این که عروسکه دایی، به نظرت من شبیه لیلی ام؟

و پلک هایش را مثل دخترها بهم زد. جرج با انگشت قفسه ی سینه اش را فشار داد و چشمک زد.

- اوه... فهمیدم.. فهمیدم!

و جیمز انگشتش را روی قفسه ی سینه ی عروسک که شبیه پریزادها بود گذاشت. یک لحظه بعد صدای خنده ی جرج و لی میان جیغ عروسک که شبیه بانسی شده بود و جیغ جیمز که انگشتش بین دندان های او بود، گم شد. چند بار انگشتش را دوباره فشار داد تا بالاخره عروسک آرام شد و دوباره به شکل اولیه اش برگشت. جیمز در حالی که انگشتش را می مکید، با لبخندی شیطانی گفت:

- فک کنم کادو تولد لیلی رو پیدا کردم.

و متفکرانه ادامه داد:

- این شبیه زن دایی فلور نیست؟

جرج سوت زنان از جیمز دور شد و به جای خالی گوشش اشاره کرد:

- نمیشنوم چی میگی!

جیمز خندید و دوباره مشغول بررسی عروسک پریزاد شد که با شنیدن صدای دوباره ی جرج سرش را بلند کرد و او را دید که دستش را بر روی کتف تدی می کوبد.

- ببین کی اینجاست! چطور ی گرگ بد گنده؟ شنیدم سرپرست مدرسه شدی، بگو که دروغه.. بگو که پا جا پای دایی پرسی نداشتی!

تدی در حالی که می خندید و گردنش را می مالید، سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

- مجبورم ناامیدت کنم جرج... این ننگ حقیقت داره.

- ولی اینطوری.. با این همه بیگاری ... به تمرینای کوییدیچ نمی‌رسی که!

تدی این بار بلندتر خندید:

- شبیه استیو حرف میزنی، هر چند این روز رو از پارسال پیش بینی می کرد.

استیو گوردون، کاپتان و دروازه‌بان تیم کوئیدج گریفیندور بود که مثل تدی به زودی سال هفتمش را در هاگوارتز آغاز می‌کرد و از وقتی خبر سرپرست شدن لوپین جوان به گوشش رسیده بود، تقریباً یک روز در میان نامه‌ای حاوی نگرانی‌ها و نقشه‌های بر بادرفته‌اش را برای او می‌فرستاد و حتی در نامه‌ی آخر متذکر شده بود که با قبول این مسئولیت به بخت خودش برای عضویت به عنوان مهاجم در یکی از تیم‌های لیگ لگد میزند و تدی با یادآوری این نکته که «برای بار هزارم استیو، کوئیدج برای من تفریح، نه حرفه!» او را ساکت کرده بود.

— ک م ک!

با شنیدن صدای فریاد آل، همگی به طرف ورودی فروشگاه دویدند. هری زودتر از بقیه آنجا بود و در حالی که چوبدستی‌اش را در دست داشت، به پسر کوچکترش که دست و پا میزد، می‌گفت:

- یک دقیقه آروم بگیر آل بینم چیکار کردی!

- برو کنار هری!

جرج خودش را از میان جمعیتی که دور آنها حلقه زده بودند به هری رساند، او را کنار زد و کنار آل که کلاهی تا روی سینه‌اش را گرفته بود زانو زد. پسرک با تمام وجود سعی می‌کرد آن را در بیاورد. جرج که به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود، نچ‌نچ کنان گفت:

- می‌بینم که "کلاه‌های کوچیک واسه کله‌های بزرگ" رو دوست داشتی آل! خب مسئله اینه که اسم این محصولمون یه جور تضاد توش داره و من پیشنهاد میکنم تو انباری کلاهو در بیاریم.

و در حالی که ال را به پشت مغازه هدایت می‌کرد، خطاب به هری گفت:

- به نفعشه که این صحنه رو بقیه نبینن.

و آل را به سمت انباری برد. هری، جیمز و تدی نیز به دنبالشان رفتند. جرج به محض ورود به انباری چوبدستی‌اش را در آورد.

- آلبوس ریماووس!

کلاه با صدایی شبیه باز کردن در شیشه‌ی نوشابه از سر آل جدا شد ولی آنچه زیرش بود، باعث شد که جیمز از خنده کف زمین بیفتد و بقیه تمام تلاششان برای پنهان کردن خنده‌شان را به کار گیرند.

سر آل تقریباً اندازه‌ی یک مشت شده بود و چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. جرج دستش را روی سر خواهرزاده‌اش گذاشت و با ملایمت آن را نوازش کرد، هر چند در لحنش همچنان شیطننت جریان داشت.

- اینه تضاد اسمش... در واقع این یه کلاه واسه یه کله ی کوچیکه! نگران نباش آل کوچولو.. تا دایی رو داری غم نداری.

و دوباره تکانی به چوبدستی‌اش داد:

- نرمال کلوارپوس!

لحظه‌ای بعد، سر آلبوس سوریس به اندازه‌ی طبیعی‌اش برگشته بود و آل عضلات گردنش را نرمش می‌داد. جیمز که از روی زمین بلند شده بود و ردایش را می‌تکاند، خم شد و به آرامی کنار گوش برادرش زمزمه کرد:

- هی آل... دایی یه چیز یو بهت نگفت!

آلبوس با تردید به او نگاه کرد.

- بهت نگفت این کله اندازه مغز آدم‌ها می‌شه!

و پیش از آنکه آل فرصت واکنش داشته باشد، خنده بلندی سر داد، از انباری خارج شد در میان قفسه‌های بی پایان مغازه ناپدید گردید.

- مامان... ببین دایی بهم چی داد!

جینی که همراه لیلی جلوی مغازه‌ی اولیوندر ایستاده بود، با شنیدن صدای پسرش برگشت و جیمز را دید که چیزی را در دستش تاب می‌دهد. کمی اخم کرد و بعد با تعجب پرسید:

- جیمز؟ این یه اسنیجه؟

جیمز به پهنای صورتش خندید و سرش را تکان داد:

- یویوی اسنیچی!

- بگو که پولشو دادی.

جیمز مکثی کرد، سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- دایی گفت جایزه‌ی هاگوارتز رفتنمه.

مسئله این بود که جرج هیچ وقت از خواهرزاده‌هایش پول نمی گرفت و این رازی بود که جینی و هری از آن بی خبر بودند. هر بار یکی از بچه‌ها چیزی از مغازه می خرید، موقع حساب کردن که میشد، جرج دفتری را در می آورد و به بهانه‌ی اینکه «هر وقت دستت رفت تو جیب خودت، بیا حسابتو صاف کن» چیزی یادداشت می کرد و این دقیقاً جمله‌ای بود که وقتی جیمز از او خواست هدیه‌ی تولد لیلی را بعداً پست کند، به او گفته بود ولی حقیقت این بود که جرج با خود عهد کرده بود از فرزندان هری که سرمایه‌ی اولیه‌ی تاسیس مغازه را پدرشان سالها پیش به جرج و فرد بخشیده بود، هرگز پولی نگیرد.

- پس یادت نره با وسایلت بذاری تو چمدون. تو چیزی نگرفتی آل؟

خنده‌ی مجدد جیمز، سرخ شدن گوش‌های آل و نگاه پرسشگر جینی باعث شد که قبل از رفتن به داخل مغازه‌ی اولیوندر، داستان اتفاقات مغازه‌ی شوخی‌ها را به مادرشان گزارش کنند. جینی که به سختی سعی می کرد جدیتش را حفظ کند، به آل یادآوری کرد که هیچوقت نباید دست به وسایلی که از جادویشان مطمئن نیست بزنند و بعد همگی وارد مغازه‌ی قدیمی شدند.

آنچه در نگاه اول جلب توجه می کرد، دکوراسیون این مغازه بود که انگار از زمان تاسیس تا به امروز ذره‌ای تغییر نکرده است. ورودی کوچک که به پیشخوانی بلند منتهی میشد و بعد ردیف‌های بی انتهای جعبه‌های خاک گرفته که چوبدستی‌ها را درون خود نگه‌داری می کردند. حتی بازنشستگی آقای اولیوندر پیر و سپردن زمام امور به پسر میانسالش که اکنون با موهای جوگندمی و ژولیده در برابر خانواده‌ی پاتر ایستاده بود نیز هیچ اثری نداشت، پاتریک اولیوندر کاملاً به میراث پدرش وفادار مانده بود.

- خیلی خوش اومدین! حدس میزنم حداقل یه دونه سال اولی اینجا داشته باشیم.

پاتریک، لبخند زنان از پشت عینک مستطیل شکل، خانواده ی ۶ نفره را برانداز می کرد. هری لبخندش را پاسخ داد و دستش را روی شانه ی پسر بزرگش گذاشت.

- فقط یکی!

- آاه... بیا جلوتر پسر.

جیمز از پدرش جدا شد و به سمت پیشخوان رفت، وقتی شنیده بود که چوبدستی جادوگرش را انتخاب می کند، قهقهه کنان اعلام کرده بود که «این مسخره ترین حرفیه که تا حالا شنیدم!» و حالا زمان انتخاب خودش رسیده بود. همینطور که پاتریک را در حال گرفتن اندازه ی دست و قدش تماشا می کرد، گفت:

- من میخوام چوبدستیمو خودم انتخاب کنم.

از گوشه ی چشم تدی را دید که سری تکان داد و خندید اما نگاه پدر و مادرش جدی بود، مرد چوبدستی ساز هم نمی خندید.

- پسر جون چوبدستی مثل لباس و کیف و وسایل دیگه نیست که بخوای از رو شکلش انتخاب کنی. چوبدستی مثل رفیقیه که تا آخر عمر کنارت می مونه و تو هر شرایطی کمکت میکنه. ببینم، تو رفقاتو از رو ریخت و قیافه انتخاب میکنی؟

جیمز، خجالت زده سرش را پایین انداخت ولی باید شانشش را امتحان می کرد.

- من به قیافه اش کاری ندارم که، من میخوام چوبدستیم قوی ترین چوبدستی دنیا باشه، مثل ابر چوبدستی قصه ی سه برادر!

به نظر رسید که هری یک لحظه می خواهد چیزی بگوید ولی خیلی زود منصرف شد. پاتریک هری را لحظه ای نگاه کرد، سپس در حالی که متفکرانه جیمز را برانداز می کرد، بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اگه آنتیو پورل هم اندازه ی تو به مرگ اصرار می کرد که خودش چوبدستیشو انتخاب کنه، هیچوقت انقدر معروف نمیشد.

و با دیدن چهره ی متعجب جیمز، چشمکی به هری زد و از پشت سرش جعبه ای را بیرون کشید.

- ۱۰ اینچ، چوب بلوط، ریشه ی قلب اژدها.

چشمان جیمز برق زدند:

- قلب اژدها؟

- اهوم، بهترین هسته‌ی ممکن برای اجرای طلسم‌های پیچیده.

و چوبدستی را به دست جیمز داد که امتحانش کند. تدی در حالی که دست‌هایش در جیب شلوارش بود به او نزدیک شد و در گوشش زمزمه کرد:

- فقط سرشو سمت کسی نشونه نگیر.

و در برابر چشمان پرسشگر پاتریک، دوباره عقب رفت.

جیمز چوبدستی‌اش را کمی تکان داد و جرقه‌های قرمزی را تماشا کرد که از انتهای آن خارج شد و بعد برگشت و خانواده‌اش را نگاه کرد. آل و لیلی اخم کرده بودند و میشد رگه‌هایی از حسادت را در چشمانشان دید.

- هووم... بذار یه چیز دیگه رو امتحان کنم.

این بار خم شد و ظاهراً چیزی را در کمد پشت پیشخوان جستجو کرد. دقیقه‌ای بعد، ایستاد و جعبه‌ی دیگری را پیش روی جیمز گذاشت.

- ببین این چطوره.

نیازی به امتحان کردن نبود، به محض گرفتن چوبدستی جدید، جیمز احساس کرد که آن را خیلی خوب می‌شناسد. گرمایی که از چوبدستی به نوک انگشتانش و تمام وجودش جاری میشد برایش آشنا بود و به او یادآوری می‌کرد چرا همه می‌گفتند که چوبدستی جادوگرش را انتخاب می‌کند. پاتریک لبخند زد:

- ۱۱ اینچ، چوب بید مجنون، موی گرگینه.

لحظه‌ای سکوت مغازه را در بر گرفت، نگاه‌ها بین تدی و چوبدستی جیمز در حرکت بود و خود تدی نیز به نظر می‌رسید که حسابی غافلگیر شده است. بالاخره از جیبش چوبدستی‌اش را بیرون آورد و روی پیشخوان کنار چوبدستی جدید گذاشت. اگر اثر انگشت و چند ترک روی آن نادیده گرفته میشد، به سختی از هم قابل تشخیص بودند. جایی در این مورد خوانده بود یا احتمالاً از کسی شنیده بود ولی باید مطمئن میشد.

- یعنی این دو تا دوقلو هستن؟

- دقیقاً!

تدی با صدای بلند خندید و شانه‌های جیمز را گرفت.

- چوبدستیامونم داداش از آب در اومدن جیمز!

برادرش هم با شادمانی خندید، نیازی به کلمات نبود، هر دو داشتند به اتفاقی که آن روز در ساحل ویلای صدفی رخ داده بود، فکر می‌کردند هرچند که طبق قانون نانوشته‌ای هرگز در موردش نه با یکدیگر و نه با شخص دیگری حرف نزده بودند.

- منم چوبدستی میخوام!

- منم میخوام!

و در حالیکه جینی، دختر و پسر کوچکش را با یادآوری این نکته که به زودی نوبت آنها هم خواهد رسید، آرام میکرد، هری مشغول پرداختن هزینه‌ی چوبدستی جیمز شد. سالها قبل شباهت چوبدستی او با چوبدستی دشمن قسم‌خورده‌اش جاناش را از مرگ نجات داده بود و حالا نوبت پسر ارشد و پسرخوانده‌اش بود که چوبدستی‌های دوقلو را رمزگشایی کنند، البته با یک تفاوت کوچک.

- به چی میخندی بابا؟

هری متوجه شد ناخودآگاه لبخند میزند. دستش را روی سر جیمز گذاشت و موهایش را بهم ریخت.

- به اینکه چوب‌های دوقلو دست دو تا برادر چه آتیشی قراره به پا کنن.

روزهای باقیمانده تا شروع سال تحصیلی، نسبتا به آرامی گذشت. هری سه روز بعد از خرید در دیاگون مجبور شده بود چوبدستی جیمز را توقیف کند تا جلوی شیطنتهای پسر ارشدش را بگیرد. در واقع این کار را بر خلاف میلش انجام داده بود و مشکلی با تمرین‌های یواشکی او از روی کتاب طلسم‌ها و وردها در محدوده‌ی خانه نداشت چرا که به خوبی می‌دانست سیستم وزارت‌خانه برای ردگیری جادوهای زیر سن قانونی هم‌چنان ناقص است و چنین کاری در خانواده‌های کاملا جادوگر تقریبا غیر ممکن می‌نماید. اما وقتی یک روز که از سر کار به خانه می‌آمد، جینی را آشفته دید، متوجه شد چه اشتباهی کرده است. همسرش زن صبوری بود و هری به خوبی می‌دانست خیلی از شیطنتها و دردسرهای فرزندانش را به او نمی‌گوید ولی آن روز، کلافگی جینی غافلگیرش کرد.

- نزدیک بود اتاقو منفجر کنه. هر سه تاشون اون تو بودن، اگه بلایی سرشون میومد..

و همان لحظه توقیف چوبدستی جیمز اجرا شده بود. روزهای اول با سماجت خواسته بود که چوبدستی‌اش را برگردانند، قول داده بود که هیچ " طلسم خطرناکی " را امتحان نکرده و فقط روی تمرین‌های ساده‌ی اول کتاب مثل نحوه‌ی به دست گرفتن و چرخاندن چوبدستی کار کند اما مادرش در عوض به او یک تکه شاخه‌ای که از درخت جلوی خانه جدا شده بود را داده و گفته بود تمرین‌های اول کتاب را می‌تواند با آن انجام دهد. البته جیمز هرگز از آن استفاده نکرد و به محض رفتن به اتاق آن را در قعر کشوی میزش مدفون نمود و وقتی یک شب که تدی برای شام به منزل پاترها آمد و نظر جیمز را در مورد کتاب‌ها پرسید، خشم و یاس از جواب جیمز می‌بارید.

- یه تیکه چوب بی‌خاصیت به جا چوبدستیم دادن دستم و میگن با این تمرین کن!

تدی لبخند زد و طوری که هری و جینی نشنوند، زمزمه کرد:

- خب یواشکی که می‌تونی گاهی تمرین کنی، نه؟

و با آرنج ضربه‌ی آرامی به پهلوش زد.

- میدونم که تمرین میکنی.

- چوبدستیمو ازم گرفتن تدی.

نگاه جیمز بدون تردید مایوس و غمگین بود. احساس قدرتی که چوبدستی‌اش به او داده بود، که دیگر بچه نیست و رسماً جادوگر محسوب میشود، از بهترین خاطراتش بود و برایش مثل روز روشن بود که این یک هفته تا شروع مدرسه مثل یک قرن خواهد گذشت.

البته تدی به خوبی می‌دانست که پاترها بی‌دلیل فرزندانشان را تنبیه نمی‌کنند و اگر چوبدستی جیمز را از او گرفته بودند، حتماً دلیل خوبی داشتند. یک ابروی تدی با تعجب بالا رفته بود و چشمانش جواب را در چشمان جیمز جستجو می‌کردند.

- خب حتماً یه دلیلی برای این کار داشتن.

- خونه رو داشت میفرستاد رو هوا!

لیلی در حالیکه موزیانه می‌خندید، خودش را روی پای تدی جا کرد و زبانش را به جیمز نشان داد.

- نه اینکه تو و اون آل بدتون اومده بود؟

و در جواب لیلی، شکلی درآورد. بعد مظلومانه به تدی نگاه کرد و از او خواست تا شب را خانه‌ی آنها بماند. پیش از این تابستان، تدی معمولاً از پودر پرواز و شومینه‌ی خانه‌ی مادربرگش، آندرومیدا تانکس که به شومینه‌ی خانه‌ی پاترها متصل بود، برای رفت و آمد استفاده می‌کرد. در واقع این راه ارتباط تنها برای تسهیل تردد او ایجاد شده بود اما سال گذشته تدی با موفقیت جواز آپارات را با رسیدن به سن قانونی دریافت کرده بود و طی تعطیلات تابستان، دفعاتی که به خانه‌ی آنها سر میزد نیز بیشتر شده بود، هر چند همچنان اکثر شب‌ها به خانه‌ی مادربرگش بر می‌گشت تا او تنها نباشد، بخصوص که اخیراً کمی ناخوش احوال بود. تدی نگاهش را از جیمز گرفت و به جینی نگاه کرد که ظاهراً متوجه مکالمه‌ی آنها شده بود.

- می‌تونم بمونم؟

جینی اخم کرد و چوبدستی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

- چطور جرئت میکنی همچین سوالی بپرسی تد ریموس لوپین؟ چطور میتونی کاناپه‌ی فوق العاده شیک و گرم و نرم اتاق نشیمنو به تختخوابت بفروشی؟

تدی در حالی که می‌خندید و دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برده بود، پرسید:

- هنوز فنراش غیژ غیژ میکنه؟

- شک نداشته باش.

و بدین ترتیب تدی شب را در خانه‌ی پاترها مانده بود. البته بعد از اینکه یک دور به داستان‌های جیمز در مورد موفقیت اخیر تیم نهنگ‌های خشمگین گوش کرده بود و سپس نوبت البوس بود که از رویاهایش برای رفتن به هاگوارتز و خلاص شدن از مدرسه‌ی مشنگیش برای او بگوید. در نهایت وقتی طبق خواسته‌ی لیلی، گیسوانش را بافته بود، آماده‌ی خوابیدن میشد که جیمز پیژامه پوش، بالش و ملحفه به دست را دید که رختخوابش را پایین کاناپه پهن می‌کرد. این صحنه هم البته ناآشنا نبود و گاه و بیگاه یک یا دو پیکر کوچک دیگر هم اضافه می‌شدند و بعد از صحبت‌های بی‌پایان، بالاخره کم‌کم به خواب می‌رفتند. اما آن شب همراه تدی فقط جیمز بود که به محض رفتن زیر پتو به او شب بخیر گفت و چشمانش را بست.

صبح روز بعد وقتی هری آماده‌ی رفتن به اداره‌ی کارآگاه‌ها میشد، لحظه‌ای مکث کرد تا آن دو نفر را تماشا کند. جیمز زیر لایه‌های پتو پنهان بود و تنها حجمی از پیکرش دیده میشد. موهای فیروزه‌ای تدی روی بالش سفیدرنگ پخش شده بود و صدای خرخرهای خفیف دم و بازدمش به گوش می‌رسید. هر دو ظاهراً در خواب عمیقی بودند. هری لبخند زد، هفته‌ی آینده پسر ارشدش مشغول تحصیل در هاگوارتز میشد. خاطره‌های یازده سالگی خودش، اولین ملاقات با هاگرید و ورودش به دنیای جادوگری بعد از گذشت سال‌ها

هنوز زنده بودند. این حس را کمابیش وقتی تدی نیز مدرسه‌اش را شروع کرده بود، داشت ولی جوان‌تر از آن بود که کاملاً درکش کند، یا شاید چون مسئولیتی که در قبال تدی احساس می‌کرد همیشه از جنس دیگری بود، مسئولیتی که سالها پیش ریموس بر دوشش نهاده بود.

- اون از جیمز مراقبت میکنه.

جینی در حالی که ظرف نهار را به دست هری می‌داد، در گوشش زمزمه می‌کرد.

- می‌دونم. اگه بیفته تو گرفیندور خیالم خیلی راحت‌تر میشه.

جینی لبخندی شیطن‌آمیز زد.

- این بچه‌ای که من و تو بزرگ کردیم، اگه بیفته گروه دیگه باید به کلاه شک کنیم!

هری خندید و بوسه‌ای بر پیشانی همسرش زد. به محض اینکه آماده‌ی آپارات به محل کارش شد، صدای بنگ بلندی از حیاط پشتی به گوش رسید. صدا آنقدر بلند بود که تدی نیز از خواب پرید و با چشمانی متحیر و وحشت‌زده اطرافش را نگاه کرد و دستش را در جستجوی چوبدستی‌اش روی میز کشید.

هری و جینی به سرعت به سمت حیاط دویدند و متوجه دود غلیظ خاکستری شدند که از درزهای انباری چوبی خارج میشد. هر دو، چوبدستی به دست گارد گرفتند و به آرامی به طرف در حرکت کردند. هری دست آزادش را روی دستگیره‌ی زنگ‌زده گذاشت و در را باز کرد. از غلظت دودی که انباری را فراگرفته بود به تدریج کاسته میشد و سرانجام چشم هری به پسر ارشدش افتاد که در گوشه‌ای کز کرده و دستانش را روی سرش گذاشته بود.

- جیمز!! حالت خوبه؟

جیمز سرش را بالا گرفت و شرمگینانه لبخند زد. سر تا پایش را دوده گرفته بود و بخشی از چتری‌هایش به نظر می‌رسید سوخته بودند. جینی خودش را به او رساند و مشغول معاینه‌اش شد.

- جاییت درد نمیکنه؟ سرگیجه نداری؟ این کبودیه چیه؟ غیر از موها، کجات دیگه سوخته؟

جیمز با تقلای بسیار سعی می‌کرد خودش را رها کند.

- من خوبم مامان... هیچیم نیست.

و رو به پدرش خندیداما با دیدن نگاه هری، خنده‌ی جیمز در یک لحظه ناپدید شد. چهره‌ی هری کاملاً جدی بود، دست به سینه روبروی او ایستاده بود و به چوبدستی افتاده روی زمین نگاه می‌کرد. همان لحظه تدی هراسان خودش را داخل انباری پرت کرد، نگاهی به آل و لیلی خوابالود انداخت که در آستانه‌ی در بودند و با دیدن جیمز تقریباً فریاد کشید.

- چه بلایی سرت اومده؟

جیمز سرش را پایین انداخت و به نوک کفش‌هایش چشم دوخت.

- من خوبم.

- تو... تو آخه اینجا چیکار میکنی؟ من فکر کردم تو رختخوابی!

هری خم شد و چوبدستی را از روی زمین برداشت و روبروی تدی گرفت.

- چیزی گم نکردی تدی؟

لحنش ملایم و آرام بود ولی نگاهش خالی از سرزنش نبود. قلب تدی انگار یک مرتبه ریخت و همه چیز برایش روشن شد. دیشب قبل از خواب، چوبدستی‌اش را روی میز بالای سرش گذاشته بود و وقتی صبح با آن صدای انفجار مانند از خواب پریده بود، پس از چند دقیقه جستجو متوجه شده بود که چوبدستی سر جایش نیست. بی تردید جیمز وقتی همه خواب بودند از رختخوابش بیرون خزیده و چوبدستی او را برداشته بود. پتو و بالشش را در هم پیچیده بود، بطوری که به نظر می‌رسید یک نفر زیر آن خوابیده است. نگاه تدی به کتاب نیمه سوخته‌ای افتاد که حدس می‌زد جلد اول طلسم‌ها و وردها باشد، پس جیمز به اتاقش رفته بود، کتاب را برداشته و برای تمرین، انباری را انتخاب کرده بود و احتمالاً تلفظ اشتباه یکی از وردها باعث این اتفاق شده بود. دستش را دراز کرد تا چوبدستی‌اش را از هری پس بگیرد.

- حواستو بیشتر جمع کن!

تدی هم سرش را پایین انداخت اما جیغ جیمز باعث شد به سرعت سرش را بالا بگیرد.

- اون چوبدستی منه!.. چوبدستی تدی نیست!

هر سه با تعجب به سمت او برگشتند.

- چرا تدی رو دعوا میکنی؟! این چوبدستی خودمه! ۱۱ اینج، چوب بید مجنون!

تدی لب‌هایش را بهم فشرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد و تقریباً مطمئن بود هری و جینی نیز کمابیش وضعی مشابه او دارند. لحظاتی در سکوت گذشت که بالاخره با آه بلند هری شکسته شد.

- چوبدستی تو اصلاً تو خونه نیست که بتونی پیداش کنی.

به محض ادای این جمله هری چشمانش را لحظه‌ای محکم بست، انگار که چیزی آزارش می‌دهد. جیمز و تدی مبهوت به او نگاه می‌کردند، هیچ کدام خبر نداشتند جای زخم کمرنگ روی دست هری که سالها قبل به شکل "من نباید دروغ بگم" بالاجبار حک شده بود، درد ناگهانی‌اش را در آن لحظه ایجاد کرده بود. هری نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد.

- بهر حال فکر نمی‌کنم وقت داشته باشیم که برات کتاب جدید بخریم. احتمالاً یکی دو هفته‌ی اول رو باید با جلد قرضی کتاب طلسم‌ها سر کنی.

- من میتونم کتابمو براش بیارم، هنوز دارمش.

تدی بعد از مکث کوتاهی، اضافه کرد:

- البته قدیمیه. ولی بهتر از کتابای قرضی مدرسه است.

جینی دست‌هایش را بهم کوبید.

- مرسی، بسیار عالی. هری... دیرت نشه! جیمز... حموم! تدی... میتونی کمکم کنی اینجا رو تمیز کنم؟ شما دو تا... برگردین تو خونه!

در حالی که جیمز پشت سر پدرش از انباری خارج میشد، یک لحظه توقف کرد و روی نوک پاهایش ایستاد تا چیزی را در گوش برادر خوانده‌اش بگوید. تدی خم شد و جیمز زمزمه کرد:

- من که می‌دونم بابا دروغ میگه، صورتش تابلو بود که چوبدستیم تو خونه است... پیداش میکنم. هر چی من میگم، همونه.

و خنده‌ی بلندی تحویل تدی داد که نگاهش مخلوطی از شگفتی و یاس بود و به سمت حیاط دوید.